

گلشن مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی
دفتر دوم

فهرست مطالب

۱ سرآغاز
۴ هلال ماه
۶ مار دزد
۷ عیسی و زنده کردن مردگان
۹ صوفی و خادم
۱۲ باز و پیرزن
۱۴ کودک حلوا فروش
۱۷ شیر در تاریکی
۱۸ فروختن بهیمه مسافر
۲۰ مفلس و قاضی
۲۴ خانه اگر
۲۵ دو غلام پادشاه
۲۸ حشم و غلام خاص
۳۱ باز و جعدان
۳۳ تشنه بر دیوار
۳۴ مرد خاربن نشان
۳۷ شکرگزاری لقمان
۳۹ قاری و فلسفی
۴۱ موسی و شبان
۴۴ مار و مرد خفته
۴۶ وفای خرس
۴۸ جالینوس و دیوانه
۴۹ زاغ و لک لک

۵۰ پیامبر و صحابی بیمار
۵۵ عیادت موسی
۵۶ طواف بایزید
۵۸ مست و محتسب
۵۹ ابلیس و معاویه
۶۳ شکایت قاضی
۶۴ حسرت بر فوت نماز
۶۵ دزد و صاحبخانه
۶۷ مسجد ضرار
۷۰ شتر گم شده
۷۴ چار هندو
۷۵ قصد کردن غزان
۷۶ پیرمرد و طیب
۷۷ کودک و جوحی
۷۹ سوار و تیرانداز
۸۰ اعرابی و فیلسوف
۸۲ ابراهیم ادهم
۸۶ شیخ و بیگانه
۸۹ شعیب و مرد گناه کار
۹۱ نماز پیامبر
۹۲ موش و شتر
۹۴ درویش در کشتی
۹۶ اعتدال صوفی
۹۸ سجده یحیی بر مسیح
۱۰۰ درخت جاودانگی
۱۰۲ نزاع انگور
۱۰۴ بط بچگان و مرغ
۱۰۶ حاجیان و زاهد

سرآغاز

مدتی این مثنوی تاخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
بلبلی زینجا برفت و بازگشت	بهر صید این معانی بازگشت
چشم‌بند آن جهان حلق و دهان	این دهان بر بند تا بینی عیان
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس	شد فراق صدر جنت طوق نفس
گر در آن آدم بکردی مشورت	در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد	مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد	عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی	زیر سایه یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود	چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوختست	آخر آن را هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نه ز یار	پوستین بهر دی آمد نه بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود	نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود	ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم توست ای مرد شکار	از خس و خاشاک او را پاک دار
چون که مؤمن آینه مؤمن بود	روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آیینست جان را در حزن	در رخ آینه ای جان دم مزین
تا نپوشد روی خود را در دمت	دم فرو خوردن بپاید هر دمت

آن درختی کو شود با یار جفت	از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف	در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتنست	چونکه او آمد طریقم خفتنست
خواب بیداریست چون با دانشست	وای بیداری که با نادان نشست
آفتاب معرفت را نقل نیست	مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سריست	روز و شب کردار او روشن گریست
راه حس راه خرانست ای سوار	ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس	آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
روح با علمست و با عقلست یار	روح را با تازی و ترکی چه کار؟
پرده‌های دیده را داروی صبر	هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
آینه دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم بینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
او جمیلست و محب للجمال	کی جوان نوگزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان	طبیات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد	گرم گرمی را کشید و سرد سرد
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند	نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم باز ار تاسه گیرد مر تو را	دانکه چشم دل ببستی بر گشا
کی بینم روی خود را ای عجب؟	تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
آینه جان نیست الا روی یار	روی آن یاری که باشد زان دیار

زین طلب بنده به کوی تو رسید	درد مریم را به خرما بن کشید
آینه کلی تو را دیدم ابد	دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم	در دو چشمش راه روشن یافتم
در دو چشم غیر من تو نقش خود	گر بینی آن خیالی دان و رد
چشمشان خانه خیالست و عدم	نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال	خانه هستیست نه خانه خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم	در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنکه شناسی از گهر	کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهر شناس	تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال ماه

ماه روزه گشت در عهد عمر	بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال	آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید	گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بینا ترم افلاک را	چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال	آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید	گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان	سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد	تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود	چون همه اجزات کژ شد چون بود؟
راست کن اجزات را از راستان	سر مکش ای راسترو ز آن آستان
هر که با ناراستان هم سنگ شد	در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
بر سر اغیار چون شمشیر باش	هین مکن روباه بازی شیر باش
آتش اندر زن به گرگان چون سپند	زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین	تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلخیص با بابات کرد	آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب	تو مبین بازی به چشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی	که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها	چیست آن خس؟ مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات	در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی رهنی را برده باشد رهنی

مار دزد

دزدکی از مارگیری مار برد	ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار	مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش	گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو	کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد	من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک	وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

عیسی و زنده کردن مردگان

گشت با عیسی یکی ابله رفیق	استخوانها دید در حفره عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی	که بدان مرده تو زنده می کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم	استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست	لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک تر	وز فرشته در روش دراک تر
عمرها بایست تا دم پاک شد	تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست	دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان	هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست	میل این ابله درین بیگار چیست
مردۀ خود را رها کردست او	مردۀ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست	خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان	هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود	ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی	بر خلاف کیمیای متقی
خواند عیسی نام حق بر استخوان	از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد	صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یک شیر سیاه	پنجه ای زد کرد نقشش را تباه
کله اش بر کند مغزش ریخت زود	مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

هین سگ نفس تو را زنده مخواه	کو عدو جان توست از دیرگاه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری	مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابرگریان شاخ سبز و تر شود	زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند	رو به آب چشم بندش را برند
از محقق تا مقلد فرقه‌هاست	کین چو داوودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود	وان مقلد کهنه‌آموزی بود
کافر و مؤمن خدا گویند لیک	درمیان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان	متقی گوید خدا از عین جان

صوفی و خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق	تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست	او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش	دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست	جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم	زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد	گام آهو دید و بر آثار شد
چندگاهش گام آهو در خورست	بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
آنچه تو در آینه بینی عیان	پیر اندر خشت بیند بیش از آن
حلقه آن صوفیان مستفید	چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان	از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو	راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتنست	از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست	کان خرپیرست و دندانهاش سست
گفت لا حول این چه می‌گویی مها	از من آموزند این ترتیبا
گفت پالانش فرو نه پیش پیش	داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لا حول آخر ای حکمت‌گزار	جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما	هست مهمان جان ما و خویش ما
خادم این گفت و میان را بست چست	گفت رفتم کاه و جو آرم نخست

رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد	خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
صوفی از ره مانده بود و شد دراز	خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود	پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه	فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند	رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک	نه که با ما گشت هم‌نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین	او چرا با من کند برعکس کین
باز می‌گفت آدم با لطف و جود	کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد	کو همی خواهد مرورا مرگ و درد
باز می‌گفت این گمان بد خطاست	بر برادر این چنین ظنم چراست
روز شد خادم بیامد بامداد	زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد	کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
چونکه صوفی بر نشست و شد روان	رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند	جمله رنجورش همی‌پنداشتند
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست	دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لا حول خورد	جز بدین شیوه نداند راه کرد
آدمی خوارند اغلب مردمان	از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیوست دل‌های همه	کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد	همچو آن خر در سر آید در نبرد

عشوه‌های یار بد منیوش هین	دام بین ایمن مرو تو بر زمین
همچو شیری صید خود را خویش کن	ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان	بی‌کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن	کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو	کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی	جوهر خود را نبینی فربهی
مشک را بر تن مزین بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
ای برادر تو همان اندیشه‌ای	ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی	ور بود خاری تو هیمةٔ گلخنی
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
پس کلام پاک در دلهای کور	می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کثر	می‌رود چون کفش کثر در پای کثر
گرچه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی	ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز	بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو	علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا	همچو طاووسی به خانهٔ روستا

باز و پیرزن

نه چنان بازیست کو از شه گریخت	سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را	دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد	ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز	پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارست کند	سوی مادر آ که تیمارست کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق	کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد	سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد	شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار توست	که نباشی در وفای ما درست
این سزای آنکه از شاه خبیر	خیره بگریزد به خانه گنده پیر
باز می مالید پر بر دست شاه	بی زبان می گفت من کردم گناه
پس کجا زارد کجا نالد لئیم	گر تو نپذیری به جز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند	زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما	زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی	تو لوای جرم از آن افراشتی
چون تو را ذکر و دعا دستور شد	زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا	ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین	خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

توبه کردم نو مسلمان می شوم	باز گفت ای شه پیشیمان می شوم
گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر	آنکه تو مستش کنی و شیرگیر
بر کنم من پرچم خورشید را	گرچه ناخن رفت چون باشی مرا
چرخ بازی کم کند در بازیم	ورچه پرم رفت چون بنوازیم
بر همه آفاق تنها بر زدست	هر رسولی یک تنه کان در زدست
تا که یا رب گوی گشتند امتان	چند بت بشکست احمد در جهان
می پرستیدی چو اجدادت صنم	گر نبودی کوشش احمد تو هم
تا بدانی حق او را بر ارم	این سرت وا رست از سجده صنم
کز بت باطن همت برهاند او	گر بگویی شکر این رستن بگو
کز پدر میراث مفتش یافتی	سر ز شکر دین از آن برتافتی
رستمی جان کند و مجان یافت زال	مرد میراثی چه داند قدر مال
آن خروشنده بنوشد نعمتم	چون بگریانم بجوشد رحمتم
چون گریست از بحر رحمت موج خاست	رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست

کودک حلوا فروش

بود شیخی دایما او وامدار	از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته	جان و مال و خانقه در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف	ای خدا تو ممسکان را ده تلف
شیخ وامی سالها این کار کرد	می‌ستد می‌داد همچون پای‌مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام‌داران گرد او بنشسته جمع	شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وام‌داران گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر؟
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند	یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در	تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را کوترو حلوا به چند	گفت کودک نیم دینار و ادد
گفت نه از صوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سر اندیش شیخ

نک تبرک خوش خورید این را حلال	کرد اشارت با غریمان کین نوال
گفت دینارم بده ای با خرد	چون طبق خالی شد آن کودک ستد
وام دارم می‌روم سوی عدم	شیخ گفتا از کجا آرم درم
نال و گریه بر آورد و حنین	کودک از غم زد طبق را بر زمین
کای مرا بشکسته بودی هر دو پای	می‌گریست از غبن کودک های های
بر در این خانقه نگزشتی	کاشکی من گرد گلخن گزشتی
تو یقین دان که مرا استاد کشت	پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت
او مرا بکشد اجازت می‌دهی	گر روم من پیش او دست تهی
شیخ دیده بست و در وی ننگریست	تا نماز دیگر آن کودک گریست
در کشیده روی چون مه در لحاف	شیخ فارغ از جفا و از خلاف
فارغ از تشنیه و گفت خاص و عام	با ازل خوش با اجل خوش شادکام
از ترش‌رویی خلقش چه گزند؟	آنکه جان در روی او خندد چو قند
از سگان و عوعو ایشان چه باک؟	در شب مهتاب مه را بر سماک
مه وظیفه خود به رخ می‌گسترد	سگ وظیفه خود به جا می‌آورد
آب نگذارد صفا بهر خسی	کارک خود می‌گزارد هر کسی
آب صافی می‌رود بی اضطراب	خس خسانه می‌رود بر روی آب
خاصه ماهی کو بود خاص اله	بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی	شد نماز دیگر آمد خادمی
هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر	صاحب مالی و حالی پیش پیر

چارصد دینار بر گوشه طبق	نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد	وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو	خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود	کای سر شیخان و شاهان این چه بود؟
این چه سرست این چه سلطان نیست باز؟	ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن	بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می زنیم	لاجرم قندیلها را بشکنیم
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال	من به حل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم	لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست	لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش	بحر رحمت در نمی آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم توست	کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد	پس بگریان طفل دیده بر جسد
زاهدی را گفت یاری در عمل	کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال	چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست	در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو	این چنین چشم شقی گو کور شو
بر دل خود کم نه اندیشه معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش

شیر در تاریکی

روستایی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	گاو را می جست شب آن کنج کاو
دست می مالید بر اعضای شیر	پشت و پهلوی، گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی	زهره اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می خاردم	کو درین شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور	نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟
از من ار کوه احد واقف بدی	چشمه چشمه از جبل خون آمدی
از پدر و ز مادر این بشنیده ای	لاجرم غافل درین پیچیده ای
گر تو بی تقلید ازین واقف شوی	بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را	تا بدانی آفت تقلید را

فروختن بهیمه مسافر

صوفیی در خانقاه از ره رسید	مرکب خود برد و در آخر کشید
احتیاطش کرد از سهو و خباط	چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر	کاد فقراً ان یکن کفراً ببیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند	بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه	خرفروشی در گرفتند آن همه
هم در آن دم آن خرک بفروختند	لوت آوردند و شمع افروختند
وان مسافر نیز از راه دراز	خسته بود و دید آن اقبال و ناز
لوت خوردند و سماع آغاز کرد	خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
چون سماع آمد ز اول تا کران	مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد	زین حرارت جمله را انباز کرد
از ره تقلید آن صوفی همین	خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع	روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند	گرد از رخت آن مسافر می فشاند
رخت از حجره برون آورد او	تا به خر بر بندد آن همراهجو
تا رسد در همهران او می شتافت	رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است	زانکه آب او دوش کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست	گفت خادم ریش بین جنگی بخواست
گفت من خر را به تو بسپردهام	من تو را بر خر موکل کرده‌ام

آنچه بسپر دم تو را وا پس سپار	بحث با توجیه کن حجت میار
بایدش در عاقبت وا پس سپرد	گفت پیغمبر که دستت هر چه برد
حمله آوردند و بودم بیم جان	گفت من مغلوب بودم، صوفیان
تا تو را واقف کنم زین کارها	گفت والله آمدم من بارها
از همه گویندگان با ذوق تر	تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
زین قضا راضیست مردی عارفست	باز می گشتم که او خود واقفست
مر مرا هم ذوق آمد گفتنش	گفت آن را جمله می گفتند خوش
که دو صد لعنت بر آن تقلید باد	مر مرا تقلیدشان بر باد داد
از صدف مگسل، نگشت آن قطره در	تا نشد تحقیق از یاران مبر
بر دران تو پرده های طمع را	صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
عقل او بر بست از نور و لمع	زانکه آن تقلید صوفی از طمع
تا بدانی که طمع شد بند گوش	یک حکایت گویمت بشنو به هوش
با طمع کی چشم و دل روشن شود	هر که را باشد طمع الکن شود
همچنان باشد که موی اندر بصر	پیش چشم او خیال جاه و زر
این جهان در چشم او مردار شد	هر که از دیدار برخوردار شد
لاجرم در حرص او شبکور بود	لیک آن صوفی ز مستی دور بود
در نیاید نکته ای در گوش حرص	صد حکایت بشنود مدهوش حرص

مفلس و قاضی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان	مانده در زندان و بند بی امان
لقمه زندانیان خوردی گزاف	بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
هر که دور از دعوت رحمان بود	او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا	گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی	زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست	جز به خلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی	مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال	گر خیالاتش بود صاحب جمال
صبر شیرین از خیال خوش شدست	کان خیالات فرج پیش آمدست
گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد	هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار	هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر	نیم او حرص آوری نیمیش صبر
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور	هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایه آن چشم دان	هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان	این دکان بر بند و بگشا آن دکان
با وکیل قاضی ادراک مند	اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون	بازگو آزار ما زین مرد دون
چون مگس حاضر شود در هر طعام	از وقاحت بی صلا و بی سلام

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش	یا ز زندان تا رود این گاو‌میش
گفت با قاضی شکایت یک به یک	سوی قاضی شد وکیل با نمک
پس تفحص کرد از اعیان خویش	خواند او را قاضی از زندان به پیش
که نمودند از شکایت آن رمه	گشت ثابت پیش قاضی آن همه
سوی خانهٔ مردریگ خویش شو	گفت قاضی خیز ازین زندان برو
همچو کافر جنتم زندان توست	گفت خان و مان من احسان توست
رب انظرنی الی یوم القیام	همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
تا که دشمن زادگان را می‌کشم	کاندرین زندان دنیا من خوشم
گفت مولا دست ازین مفلس بشو	هر که را پرسید قاضی حال او
گرد شهر این مفلس است و بس قلاش	گفت قاضی کش بگردانید فاش
طبل افلاشش عیان هر جا زنید	کو به کو او را منادیها زنید
قرض ندهد هیچ کس او را تسو	هیچ کس نسیه بفروشد بدو
نقد و کالا نیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شدست
هم منادی کرد در قرآن ما	مفلسی ابلیس را یزدان ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن	کو دغا و مفلس است و بد سخن
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت	حاضر آوردند چون فتنه فروخت
صاحب اشتر پی اشتر دوان	بر شتر بنشست آن قحط گران
تا همه شهرش عیان بشناختند	سو به سو و کو به کو می‌تاختند
کرد گفتش منزلم دورست و دیر	چون شبانه از شتر آمد به زیر

جو رها کردم کم از اخراج کاه	بر نشستی اشترم را از پگاه
هوش تو کو نیست اندر خانه کس	گفت تا اکنون چه می کردیم پس
پس طمع کر می کند کور ای غلام	گوش تو پر بوده است از طمع خام
بر نزد کو از طمع پر بود پر	تا به شب گفتند و در صاحب شتر
در حجب بس صورتست و بس صدا	هست بر سمع و بصر مهر خدا
از جمال و از کمال و از کرشم	آنچه او خواهد رساند آن به چشم
از سماع و از بشارت وز خروش	و آنچه او خواهد رساند آن به گوش
وقت حاجت حق کند آن را عیان	گرچه تو هستی کنون غافل از آن
از پی هر درد درمان آفرید	گفت پیغمبر که یزدان مجید
بهر درد خویش بی فرمان او	لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
هین بنه چون چشم کشته سوی جان	چشم را ای چاره جو در لامکان
ایمنی از تو مهابت هم ز تو	هم دعا از تو اجابت هم ز تو
مصلحی تو ای تو سلطان سخن	گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
ز آب و گل نقش تن آدم زدی	آب را و خاک را بر هم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم	نسبتش دادی و جفت و خال و عم
زین غم و شادی جدایی داده ای	باز بعضی را رهایی داده ای
خواه عشق این جهان خواه آن جهان	آنچه معشوقست صورت نیست آن
چون برون شد جان چرایش هشته ای	آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای
عاشقا وا جو که معشوق تو کیست	صورتش بر جاست این سیری ز چیست

کی وفا صورت دگرگون می‌کند	چون وفا آن عشق افزون می‌کند
خویش بر صورت پرستان دیده بیش	ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
عاریت می‌دان ذهب بر مس تو	پرتو عقلست آن بر حس تو
اندک اندک خشک می‌گردد نهال	اندک اندک می‌ستانند آن جمال
دو لبش از آب حیوان ساقیست	کان جمال دل جمال باقیست
خام خوردن علت آرد در بشر	طمع خامست آن مخور خام ای پسر
کسب باید کرد تا تن قادرست	کار بختست آن و آن هم نادرست
پا مکش از کار آن خود در پیست	کسب کردن گنج را مانع کیست
که اگر این کردمی یا آن دگر	تا نگردي تو گرفتار اگر
منع کرد و گفت آن هست از نفاق	کز اگر گفتن رسول با وفاق
وز اگر گفتن به جز حسرت نبرد	کان منافق در اگر گفتن بمرد

خانه اگر

آن غریبی خانه می جست از شتاب	دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی	پهلوی من مر تورا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر	در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست	لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب کار خوشند	وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام	لیک قلب از زر نداند چشم عام
گر محک داری گزین کن ور نه رو	نزد دانا خویشان را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش	ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا	آشنایی که کشد سوی فنا
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر	عمر ضایع راه دور و روز دیر
از درون خویش این آوازا	منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز	چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
رنگها بینی به جز این رنگها	گوهران بینی به جای سنگها
پس در آ در کارگه یعنی عدم	تا ببینی صنع و صانع را به هم
رو به هستی داشت فرعون عنود	لاجرم از کارگاهش کور بود
اندرون خانه اش موسی معاف	وز برون می کشت طفلان را گزاف
نفسش اندر خانه تن نازنین	بر دگر کس دست می خاید به کین

دو غلام پادشاه

پادشاهی دو غلام ارزان خرید	با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب	از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید	سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندمست	گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست و ماری بر کران	زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
آن غلامک را چو دید اهل ذکا	آن دگر را کرد اشارت که بیا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه	بود او گنده‌دهان دندان سیاه
آن ذکی را پس فرستاد او به کار	سوی حمای که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی	صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای کان خواجه‌تاش تو نمود	از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین	حیز و نامرد و چنینست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو	راست‌گویی من ندیدستم چو او
کژ ندانم آن نکواندیش را	متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها	من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش	کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافل‌اند این خلق از خود ای پدر	لاجرم گویند عیب همدگر
آنکسی که او ببیند روی خویش	نور او از نور خلقانست بیش

گفت اکنون عیبهای او بگو	آنچنان که گفت او از عیب تو
گفت ای شه من بگویم عیبهاش	گرچه هست او مرا خوش خواهه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی	عیب او صدق و ذکا و همدمی
گفت پیغمبر که هر که از یقین	داند او پاداش خود در یوم دین
عیب دیگر این که خودبین نیست او	هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست	با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار	مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا	شرمساری آیدت در ماورا
چون ز گرمابه بیامد آن غلام	سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحا لک نعیم دائم	بس لطیفی و ظریف و خوب‌رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن	که همی‌گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدی	دیدنت ملک جهان ارزیدی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه	کز برای من بگفت آن دین‌تباه
گفت اول وصف دورویت کرد	کاشکارا تو دواپی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد	در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت	تا که موج هجو او از حد گذشت
چون دمامد کرد هجوش چون جرس	دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم تو را از وی بدان	از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو	تا امیر او باشد و مامور تو

پس بدان که صورت خوب و نکو	با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر	چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی	از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر	چشم بگشا در دل هر یک نگر

حشم و غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم	برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر	ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت	او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش	پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست	بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه حولست	چشم او بر کشتهای اولست
کشت نو کارند بر کشت نخست	این دوم فاناست و آن اول درست
افکن این تدبیر خود را پیش دوست	گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هرچه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او میپچ	هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود	نزد مالک دزد شب رسوا شود
صد هزاران عقل با هم بر جهند	تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس	کی نماید قوتی با باد، خس؟
گر تو گویی فایده هستی چه بود	در سؤال فایده هست ای عنود؟
گر ندارد این سؤال فایده	چه شنوم این را عبث بی عایده؟
ور سؤال را بسی فایده‌هاست	پس جهان بی فایده آخر چراست؟
ور جهان از یک جهت بی فایده‌ست	از جهت های دگر پر عایده‌ست

حسن یوسف عالمی را فایده	گرچه بر اخوان عبث بد زایده
قوت اصلی بشر نور خداست	قوت حیوانی مرو را ناسزااست
دل ز هر یاری غذایی می خورد	دل ز هر علمی صفایی می برد
از لقای هر کسی چیزی خوری	وز قران هر قرین چیزی بری
چون قران مرد و زن زاید بشر	وز قران سنگ و آهن شد شر
وز قران خاک با بارانها	میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه ها با آدمی	دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما	می بزاید خوبی و احسان ما
قصه شاه و امیران و حسد	بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام	باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت	چون درختی را نداند از درخت؟
آن درختی را که تلخ و رد بود	و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت	چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر	گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ينظر بنور الله شد	از نهایت وز نخست آگاه شد
آن حسودان بد درختان بوده اند	تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف می ریختند	در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند	بیخ او را از زمانه بر کنند
شاه از آن اسرار واقف آمده	همچو بوبکر ربابی تن زده

مکر می سازند قومی حيله مند	تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی کران	در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند	آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش	همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد؟ استاد جهان	پیش او یکسان هویدا و نهان
گوییش پنهان زنم آتش زنه	نی به قلب از قلب باشد روزنه؟
آخر از روزن ببیند فکر تو	دل گواهیی دهد از ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم	هرچه گویی خندد و گوید نعم
پس خداعی را خداعی شد جزا	کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا	صد هزاران گل شکفتی مر تو را

باز و جعدان

باز آن باشد که باز آید به شاه	باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد	باز در ویران بر جعدان فتاد
او همه نورست از نور رضا	لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد	در میان جعد و ویرانش سپرد
بر سری جعدانش بر سر می‌زنند	پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جعدان که ها	باز آمد تا بگیرد جای ما
باز گوید من چه در خوردم به جعد	صد چنین ویران فدا کردم به جعد
من نخواهم بود اینجا می‌روم	سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جعدان که من	نه مقیم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست	ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جعد گفتا باز حیلست می‌کند	تا ز خان و مان شما را بر کند
می‌نماید سیری این حیلست پرست	والله از جمله حریصان بترست
خود چه جنس شاه باشد مرغکی	مشنوش گر عقل داری اندکی
هر که این باور کند از ابله‌یست	مرغک لاغر چه درخورد شه‌یست
گفت باز اریک پر من بشکند	بیخ جعدستان شه‌نشه بر کند
پاسبان من عنایات ویست	هر کجا که من روم شه در پیست
شه برای من ز زندان یاد کرد	صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دم با جعدا دمساز کرد	از دم من جعدا را باز کرد
ای خنک جعدی که در پرواز من	فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید	گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب	هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا	گر چو نی نالد نباشد بی نوا
من نیم جنس شهنشه دورازو	لیک دارم در تجلی نورازو
جنس ما چون نیست جنس شاه ما	مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد	پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او	هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان	تا شوی تاج سرگردن کشان
تا که نفریید شما را شکل من	نقل من نوشید پیش از نقل من
آخر این جان با بدن پیوسته است	هیچ این جان با بدن مانند هست؟
جان کل با جان جزو آسیب کرد	جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب	حامله شد از مسیح دلفریب
پس ز جان جان چو حامل گشت جان	از چنین جانی شود حامل جهان

تشنه بر دیوار

بر لب جو بوده دیواری بلند	بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود	از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب	بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ	مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن	گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب می زد بانگ یعنی هی تو را	فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست	من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب	کو بود مر تشنگان را چون رباب
فایده دیگر که هر خشتی کزین	بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند	پست تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قریبی می شود	فصل او درمان وصلی می بود
تا که این دیوار عالی گردنست	مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات	تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر	زودتر بر می کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب	او کلوخ زفت تر کند از حجاب

مرد خاربن نشان

همچو آن شخص درشت خوش‌سخن	در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریاننش ملامت‌گر شدند	پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی	پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار	پای درویشان بختی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن	گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد	شد درخت خار او محکم نهاد
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر	خارکن هر روز زار و خشک تر
او جوان‌تر می‌شود تو پیرتر	زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت	بارها در پای خار آخر زدت
یا تبر بر گیر و مردانه بزن	تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را	وصل او گلشن کند خار تو را
پس هلاک نار نور مؤمنست	زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
گر همی خواهی تو دفع شر نار	آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است	آب حیوان روح پاک محسن است
ز آب آتش زان گریزان می‌شود	کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتشست	حس شیخ و فکر او نور خوشست
کرم در بیخ درخت تن فتاد	بایدش بر کند و در آتش نهاد

این دو روزک را که زورت هست زود	پَر افشانی بکن از راه جود
تا نمردست این چراغ با گهر	هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا به کلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا	بخل تن بگذار و پیش آور سخا
این سخا شاخیزست از سرو بهشت	وای او کز کف چنین شاخی بهشت
یوسف حسنی و این عالم چو چاه	وین رسن صبرست بر امر اله
حمد لله کین رسن آویختند	فضل و رحمت را به هم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید	عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده	وان جهان هست بس پنهان شده
چشم حس اسبست و نور حق سوار	بی سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد	ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا	هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود	آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه	شاه باید تا بداند شاه راه
دست پنهان و قلم بین خطگزار	اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان	جانها پیدا و پنهان جان جان
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر	تیر خون آلود از خون تو تر
ما شکاریم این چنین دامی که راست	گوی چوگانیم چوگانی کجاست

هیچ آینه دگر آهن نشد	هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد	هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو	رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی	چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
این صدا در کوه دلها بانگ کیست	که پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد	بانگ او زین کوه دل خالی مباد
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف	وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
هیزم تیره حریف نار شد	تیرگی رفت و همه انوار شد
رنگ آهن محو رنگ آتشست	ز آتشی می‌لافد و خامش وشست
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم	گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر تو را شک است و ظن	آزمون کن دست را در من بزن
آدمی چون نور گیرد از خدا	هست مسجود ملایک ز اجتبا
ای تن‌آلوده به گرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد؟
پاکی این حوض بی‌پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود
آب گفت آلوده را در من شتاب	گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود	بی‌من این آلوده زایل کی شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد	تن ز آب حوض دلها پاک شد

شکرگزاری لقمان

نه که لقمان را که بنده پاک بود	روز و شب در بندگی چالاک بود؟
خواجهاش می‌داشتی در کار پیش	بهرش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود	خواجه بود و از هوا آزاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن	چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر تو را	که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر	وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلتست	گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست	بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست	هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان به ظاهر خواجه‌وش	در حقیقت بنده لقمان خواجهاش
آنکه بر افلاک رفتارش بود	بر زمین رفتن چه دشوارش بود
خواجه لقمان ازین حال نهان	بود واقف دیده بود از وی نشان
زانکه لقمان را مراد این بود تا	کس نداند سر آن شیر و فتی
کار پنهان کن تو از چشمان خود	تا بود کارت سلیم از چشم بد
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد	از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست	تا ز تو چیزی برد کان کهترست
بار بازرگان چو در آب اوفتد	دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب	ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

گفت رو فرزند لقمان را بخوان	خریزه آورده بودند ارمغان
همچو شکر خوردش و چون انگبین	چون برید و داد او را یک برین
تا رسید آن گرچه تا هفدهم	از خوشی که خورد داد او را دوم
تا چه شیرین خریزه‌ست این بنگرم	ماند گرچی گفت این را من خورم
طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو	او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او
هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت	چون بخورد از تلخیش آتش فروخت
بعد از آن گفتش که ای جان و جهان	ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن
لطف چون انگاشتی این قهر را؟	نوش چون کردی تو چندین زهر را؟
یا مگر پیش تو این جانت عدوست؟	این چه صبرست این صبوری از چه روست؟
خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو	گفت من از دست نعمت‌بخش تو
من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت	شرم آمد که یکی تلخ از کفت
از محبت مسها زرین شود	از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها شافی شود	از محبت دردها صافی شود
از محبت شاه بنده می‌کنند	از محبت مرده زنده می‌کنند
نفس باشد کو نبیند عاقبت	عاقبت بینست عقل از خاصیت
بیند اندر نار فردوس و قصور	جان ابراهیم باید تا به نور
بگذرد که لا احب الا فلین	چون خلیل از آسمان هفتمین
جز مر آن را کو ز شهوت باز شد	این جهان تن غلط‌انداز شد

قاری و فلسفی

مقرب می‌خواند از روی کتاب	ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر	جز من بی مثل و با فضل و خطر؟
فلسفی منطقی مستهان	می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند	گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر	آب را آریم از پستی زبر
شب بخت و دید او یک شیرمرد	زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه چشم ای شقی	با تبر نوری بر آرا صادق
روز بر جست و دو چشم کور دید	نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی	نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست	ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود	راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت	چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟
هر دلی را سجده هم دستور نیست	مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین به پشت آن مکن جرم و گناه	که کنم توبه در آیم در پناه
می‌باید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی نباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم؟

آنکه می‌گریی به شبهای دراز	وانکه می‌سوزی سحرگه در نیاز،
زین چنین بیچارگیها صد هزار	خوی عشاقست و ناید در شمار
اذکروا الله شاه ما دستور داد	اندر آتش دید ما را، نور داد

موسی و شبان

دید موسی یک شبانی را به راه	کو همی‌گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
دستکت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آید برویم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان	گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی	خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار	پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد	کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تو راست	آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را
گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت	سر نهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا	بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی	یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهادهام	هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم	در حق او شهد و در حق تو سم
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندوان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان	پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را	ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
آتشی از عشق در جان بر فروز	سر به سر فکر و عبارت را بسوز
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم ار غواص را پاچيله نیست؟
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را ملت و مذهب خداست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید	در بیابان در پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید	گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو	هرچه می خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان	ایمنی وز تو جهانی در امان
گفت ای موسی از آن بگذشته ام	من کنون در خون دل آغشته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت	گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
گفت موسی ای کریم کارساز	ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
من یقین دانم که عین حکمتست	لیک مقصودم عیان و رؤیتست
حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه ها گویند سر برگ چیست

لوح را اول بشوید بی وقوف	آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند	اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین	تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گیرند زار	که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را	می‌نوازد نیش خون آشام را
هر که در زندان قرین محنتیست	آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست	آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد	دان که اندر کسب کردن صبر کرد
طالع عیسیست علم و معرفت	طالع خر نیست ای تو خر صفت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن	طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار	تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خر بنده بودی بس بود	زانکه خربنده ز خر واپس بود
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل	هم ازو صحت رسد او را مهل
ای ز تو مر آسمانها را صفا	ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود	از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد	بهتر از مهری که از جاهل رسد

مار و مرد خفته

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار	در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت	تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد	چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت	زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته	گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مرد را در خورد داد	کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا	قصد من کردی چه کردم من تو را؟
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم	ملحدهان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن	ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو	اوش می‌زد کاندترین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد	می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد	تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو	مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را	سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت	چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی	یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم	مرده بودم جان نو بخشیدیم
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن	زهره تو آب گشتی آن زمان
گر تو را من گفتمی اوصاف مار	ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم به راست	شرح آن دشمن که در جان شماست،
زهره‌های پردلان هم بر درد	نه رود ره، نه غم کاری خورد
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج	کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف	قوت شکرت ندارد این ضعیف
دشمنی عاقلان زین سان بود	زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال	این حکایت بشنو از بهر مثال

وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید	شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد	آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند	آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی به هم دادند پشت	اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت، حيله نیست	نیز فوق حيله تو حيله‌ایست
گرچه شاهی خویش فوق او مبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان	نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او	کو و کوگو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابناء جنس	در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر تو را	وز خطر بیرون کشاند مر تو را
زاری می‌کن چو زورت نیست هین	چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد	خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا سنگین دل ما موم کن	نالۀ ما را خوش و مرحوم کن
خرس هم از اژدها چون وا رهید	وآن کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار	شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی	خرس حارس گشت از دل‌بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست	ای برادر مر تو را این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث ازدها	گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست	او به هر حيله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این	ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
هی بیا با من، بران این خرس را	خرس را مگزین، مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود	گفت کارم این بد و رزقت نبود
خود نیامد هیچ از خبث سرش	یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود	او مگر مر خرس را هم جنس بود
شخص خفت و خرس می راندش مگس	وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان	آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت	بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز	بر رخ خفته گرفته جای و ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد	بر مگس تا آن مگس وا پس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد	این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین	کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف	گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن	بشکند سوگند مرد کژسخن
نفس او میرست و عقل او اسیر	صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند	گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد از آن	که کنی بندش به سوگند گران

جالینوس و دیوانه

گفت جالینوس با اصحاب خود	مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون	این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو	گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید	چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو	کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک	در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود	صحبّت ناجنس گورست و لحد

زاغ و لک‌لک

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی	در بیابان زاغ را با لک‌لکی
در عجب ماندم بجستم حالشان	تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ	خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
آن یکی نوری ز هر عیبی بری	وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی یوسف‌رخ‌ی عیسی‌نفس	وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان	وین یکی در کاهدان همچون سگان
گر گریزانی ز گلشن بی گمان	هست آن نفرت کمال گلستان

پیامبر و صحابی بیمار

از صحابه خواهی بیمار شد	واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌ست	فایده آن باز با تو عایده‌ست
پس صله یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست	که به احسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	ره‌زنان را بشکند پشت و سنان
در عیادت شد رسول بی ندید	آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا	در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
سایه شاهان طلب هر دم شتاب	تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون پیمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید	گویا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کآمد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم	حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب	بر جهم هر نیمشب لا بد شتاب

تا نخسپم جمله شب چون گاو میش	دردها بخشید حق از لطف خویش
رنج گنج آمد که رحمتها دروست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد،
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
همره غم باش و با وحشت بساز	می طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست	مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافت کن که از پیغمبران	این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود	تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم	انیا گفتند با عقل امام
مشورت با نفس خود گر می کنی	هرچه گوید، کن خلاف آن دنی
عقل قوت گیرد از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها	کو برد از سحر خود تمیزها
وعده ها بدهد تو را تازه به دست	که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد	اوت هر روزی بهانه نو نهد
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
یاد آور چه دعا می گفته ای	چون ز مکر نفس می آشفته ای
گفت یادم نیست الا همتی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته ام من بوالفضول

غرقه دست اندر حشایش می‌زدم	چون گرفتار گنه می‌آدم
مجرمان را از عذاب بس شدید	از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
بند محکم بود و قفل ناگشود	مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
نی امید توبه نی جای ستیز	نی مقام صبر و نی راه گریز
سهل باشد رنج دنیا پیش آن	حد ندارد وصف رنج آن جهان
هم درین عالم بران بر من شتاب	من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب
در چنین درخواست حلقه می‌زدم	تا در آن عالم فراغت باشدم
جان من از رنج بی آرام شد	این چنین رنجوری پیدام شد
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن	گفت هی هی این دعا دیگر مکن
که نهد بر تو چنان کوه بلند	تو چه طاقت داری ای مور نژند
از سر جلدی نلافم هیچ فن	گفت توبه کردم ای سلطان که من
امتحان ما مکن ای شاه بیش	خویش را دیدیم و رسوایی خویش
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال	بی‌حدی تو در جمال و در کمال
تو دعا تعلیم فرما مهترا	این دعا گر خشم افزایش تو را
دم به دم آن دم ازو امید دار	دست گیرنده ویست و بردبار
یک دمت غایب ندارد حضرتش	دیر گیرد سخت گیرد رحمتش
لیک آن نقصان فضل او کیست	ور تو گویی هم بدیها از ویست
من مثالی گویمت ای محتشم	آن بدی دادن کمال اوست هم
نقشهای صاف و نقشی بی صفا	کرد نقاشی دو گونه نقشها

نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت	نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست	زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود	منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است	زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند	بر خداوندیش و هر دو ساجدند
گفت پیغمبر مر آن بیمار را	این بگو کای سهل کن دشوار را،
آتنا فی دار دنیا نا حسن	آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف	منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک	نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار	ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
پس ملک گوید که آن روضه خضر	که فلان جا دیده‌اید اندر گذر،
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت	بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را	آتشی گبر فتنه جوی را،
جهدها کردید و او شد پر صفا	نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می زدی	سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد	ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد	و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشی خویشت	بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید	اندرو تخم وفا انداختید

ای دل آنجا رو که با تو روشنند	وز بلاها مر تو را چون جوشند
مر تو را دشنام و سیلی شهان	بهر آید از ثنای گمراهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان	تا کسی گردی ز اقبال کسان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه دینی بزن
پیشه‌ای آموز کاندرا آخرت	اندر آید دخل کسب مغفرت
این جهان بازی گهست و مرگ شب	باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب فانی خواهدت این نفس خس	چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف	حیله و مکرری بود آن را ردیف

عیادت موسی

آمد از حق سوی موسی این عتاب	کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را	عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا	تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی	تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی

طواف بایزید

سوی مکه شیخ امت بایزید	از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست	مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست	کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی	باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان	در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش	گاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی	مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود	چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود	در تبع عرش و ملایک هم نمود
خانه‌ای نو ساخت روزی نو مرید	پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را	امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق	گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز	تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی	تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال	دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب	همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب	چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود	دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش	عارفست او خاک او در دیده‌کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال	یافتش درویش و هم صاحب‌عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید	رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه	گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست	نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار	وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه ای جواد	دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی	صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است	که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هرچندی که خانه بر اوست	خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت	واندرین خانه به جز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای	گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست	تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر	تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت	همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید	منتهی در منتها آخر رسید

مست و محتسب

محتسب در نیم شب جایی رسید	در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو	گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست	گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیفست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن	گفت آنکه در سبو مخفیفست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب	ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن	مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی	گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست	هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز	معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا	گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو	از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی	خانه خود رفتی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی	همچو شیخان بر سر دکانمی

ابلیس و معاویه

خفته بد در قصر در یک زاویه	در خبر آمد که آن معاویه
کز زیارتهای مردم خسته بود	قصر را از اندرون در بسته بود
چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد	ناگهان مردی ورا بیدار کرد
کیست کین گستاخی و جرات نمود؟	گفت اندر قصر کس را ره نبود
در پس پرده نهان می کرد رو	او پس در مدبری را دید کو
گفت نامم فاش ابلیس شقیست	گفت هی تو کیستی نام تو چیست؟
راست گو با من مگو بر عکس و ضد	گفت بیدارم چرا کردی به جد؟
سوی مسجد زود می باید دوید	گفت هنگام نماز آخر رسید
که به خیری رهنما باشی مرا	گفت نی نی این غرض نبود تو را
گویدم که پاسبانی می کنم	دزد آید از نهان در مسکنم
دزد کی داند ثواب و مزد را	من کجا باور کنم آن دزد را
راه طاعت را به جان پیموده ایم	گفت ما اول فرشته بوده ایم
ساکنان عرش را همدم بدیم	سالکان راه را محرم بدیم
مهر اول کی ز دل بیرون شود	پیشه اول کجا از دل رود
از دل تو کی رود حب الوطن	در سفر گر روم بینی یا ختن
عاشقان درگه وی بوده ایم	ما هم از مستان این می بوده ایم
قهر بر وی چون غباری از غشت	اصل نقدش، داد و لطف و بخششست
بهر قدر وصل او دانستنت	فرقت از قهرش اگر آبستنت

تا دهد جان را فراقش گوشمال	جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است	قصد من از خلق احسان بوده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب	هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست	زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم	هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود	آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین	که شود با دوست غیری همنشین
گفت امیر او را که اینها راستست	لیک بخش تو ازینها کاستست
طبعت ای آتش چو سوزانیدن نیست	تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
گفت ابلیسش گشای این عقد را	من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق	امتحان نقد و قلم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام	صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم	شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
گرگ از آهو چو زاید کودکی	هست در گرگیش و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز	تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگست	ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر	زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن	قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست	ور غذای روح خواهد سرورست

ور رود در بحر جان یابد گهر	گر کند او خدمت تن هست خر
لیک این هر دو به یک کار اندرند	گرچه این دو مختلف خیر و شرند
دشمنان شهوات عرضه می‌کنند	انبیا طاعات عرضه می‌کنند
داعیم من خالق ایشان نیم	نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
زشت را و خوب را آینه‌ام	خوب را من زشت سازم؟ رب نه‌ام
کین سیه‌رو می‌نماید مرد را	سوخت هندو آینه از درد را
جرم او را نه که روی من زدود	گفت آینه گناه از من نبود
تا بگویم زشت کو و خوب کو	او مرا غماز کرد و راست‌گو
مر تو را ره نیست در من ره مجو	گفت امیر ای راه‌زن حجت مگو
هر لباساتی که آری کی خرم	ره‌زنی و من غریب و تاجرم
بر چیم بیدار کردی راست‌گو	ای بلیس خلق سوز فتنه‌جو
نشنود او راست را با صد نشان	گفت هر مردی که باشد بد گمان
تو بنال از شر آن نفس لئیم	تو ز من با حق چه نالی ای سلیم
چون نبینی از خود آن تلپیس را	بی گنه لعنت کنی ابلیس را
که چو روبه سوی دنبه می‌روی	نیست از ابلیس از توست ای غوی
میل دنبه چشم و عقلت کور کرد	زان ندانی کت ز دانش دور کرد
من ز بد بیزارم و از حرص و کین	تو گنه بر من منه کژ کژ مبین
انتظارم تا شبم آید به روز	من بدی کردم پشیمانم هنوز
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن	متهم گشتم میان خلق من

گفت غیر راستی نرھاندت	داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وا رھی از چنگ من	مکر ننشاند غبار جنگ من
در حدیث راست آرام دلست	راستیها دانه دانه دام دلست
حرص آدم چون سوی گندم فزود	از دل آدم سلیمی را ربود
کژدم از گندم ندانست آن نفس	می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا	زان پذیرا اند دستان تو را
هر که خود را از هوا خو باز کرد	چشم خود را آشنای راز کرد
تو چرا بیدار کردی مرا	دشمن بیداری تو ای دغا
من ز شیطان این نجویم کوست غیر	کو مرا بیدار گرداند به خیر
پس عزاییش بگفت ای میر راد	مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد آن زمان	می زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز	درگذشتی از دو صد ذکر و نماز
من حسودم از حسد کردم چنین	من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفתי صادقی	از تو این آید تو این را لایقی
تو مرا در خیر زان می خواندی	تا مرا از خیر بهتر راندی

شکایت قاضی

قاضی بنشانند و می‌گریست	گفت نایب، قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد توست	وقت شادی و مبارک‌باد توست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی	در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند	قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان	چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالم‌اند و علتی	جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان	آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد	علمشان را علت اندرگور کرد
جهل را بی‌عتی عالم کند	علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای	چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام	لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی‌گیر دلم شد با فروغ	راست را داند حقیقت از دروغ

حسرت بر فوت نماز

آن یکی می‌رفت در مسجد درون	مردم از مسجد همی‌آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود	که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز	با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام	چونکه پیغمبر بدادست السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون	آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را	وین نماز من تو را بادا عطا
گفت دادم آه و پذیرفتم نماز	او ستد آن آه را با صد نیاز
شب به خواب اندر بگفتش هاتفی	که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول	شد نماز جمله خلقان قبول

دزد و صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید	در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش	تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش	تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا	تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار	تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود	گر نگر دم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند	بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم	گر نگر دم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه	دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست	این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد	این طرف رفتست دزد زن به‌مزد
نک نشان پای دزد قلتبان	در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا	من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم	من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان	من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم	این نشانت از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی	بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خضم خود را می‌کشیدم من کشان	تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت‌گو من برونم از جهات	در وصال آیات کو یا بینات

واصلان چون غرق ذات‌اند ای پسر	کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت	کی به رنگ آب افتد منظرت؟
طاعت عامه گناه خاصگان	وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب	شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر	بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا	بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاوول وزیر شه بدست	محتسب کردن سبب فعل بدست
چون تو را شه ز آستانه پیش خواند	باز سوی آستانه باز راند،
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای	جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست	پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل	قسمت خود را فزاید مرد اهل

مسجد ضرار

یک مثال دیگر اندر کژروی	شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازی در جفت و طاق	با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی	مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازی می باختند	مسجدی جز مسجد او ساختند
سقف و فرش و قبه اش آراسته	لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند	همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی	سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو	تا قیامت تازه بادا نام تو
ای دریغا کان سخن از دل بدی	تا مراد آن نفر حاصل شدی
سوی لطف بی وفایان هین مرو	کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند	بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود	از دو سه سست مخنث می بود
در صف آید با سلاح او مردوار	دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را	رفتن او بشکند پشت تو را
آن رسول مهربان رحم کیش	جز تبسم جز بلی ناورد پیش
می نمود آن مکر ایشان پیش او	یک به یک زان سان که اندر شیر مو
چون بر آن شد تا روان گردد رسول	غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیل کرده اند	جمله مقلوبست آنچ آورده اند
گفت پیغمبر که آری لیک ما	بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون بازگردم آنگهان	سوی آن مسجد روان گردم روان
چون بیامد از غذا باز آمدند	طالب آن وعده ماضی شدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو	غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید	تا نگویم رازها تان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان	در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان	حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل	سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتیست	زانکه سوگند آن کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا	هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست	زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
گفت پیغمبر که سوگند شما	راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم	مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاک راست	کان بنای مسجد از بهر خداست
گفت پیغمبر که آواز خدا	می رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق	تا به آواز خدا نارد سبق
تا یکی یاری ز یاران رسول	در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار	می کنندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو سترپوشی کو حیا	صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد	تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

مر مرا مگذار بر کفران مصر	باز می‌زارید کای علام سر
ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم	دل به دستم نیست همچون دید چشم
مسجد ایشانش پر سرگین نمود	اندرین اندیشه خوابش در ربود
می‌دمید از سنگها دود سیاه	سنگهاش اندر حدث جای تباه
از نهیب دود تلخ از خواب جست	دود در حلقش شد و حلقش بخست
کای خدا اینها نشان منکریست	در زمان در رو فتاد و می‌گریست
تو به تو گنده بود همچون پیاز	گر بکاوی کوشش اهل مجاز
صادقان را یک ز دیگر نغزتر	هر یکی از یکدگر بی مغزتر
واقعه تا شد یقینشان سر آن	هر صحابی دید زان مسجد عیان
پس یقین گردد صفا بر اهل شک	واقعات ار باز گویم یک به یک
خانهٔ حیلت بد و دام جهود	چون پدید آمد که آن مسجد نبود
مطحهٔ خاشاک و خاکستر کنند	پس نبی فرمود کان را بر کنند
دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود	صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست	گوشت اندر شست تو ماهی‌رباست
تا نسازی مسجد اهل ضرار	بر محک زن کار خود ای مرد کار
چون نظر کردی تو خود زیشان بدی	بس در آن مسجدکنان تسخر زدی

شتر گم شده

حکمت قرآن چو ضالّه مؤمنست	هر کسی در ضالّه خود موقنست
اشتری گم کردی و جستیش چست	چون بیابی چون ندانی کان توست؟
ضاله چه بود ناقه گم کرده‌ای	از گفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان	اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب	کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف	تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری	جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم	مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی	ریش خندت می‌کند زین هر خسی
که اشتری دیدیم می‌رفت این طرف	اشتری سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود	و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود	و آن دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان	از گزافه هر خسی کرده بیان
همچنانکه هر کسی در معرفت	می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح	باحثی مرگفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند	و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یک از ره این نشانها زان دهند	تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه	نه به کلی گم‌هاند این رمه

زآنکه بی حق باطلی ناید پدید	قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ	آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
گر نباشد گندم محبوب‌نوش	چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطل‌اند	باطلان بر بوی حق دام دل‌اند
پس مگو جمله خیالست و ضلال	بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان	تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان	نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر	امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
گرنه معیوبات باشد در جهان	تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل	چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست	چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حق‌اند احمقیست	وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود	تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال	هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه این بیع و سود	بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اشتری گم کرده‌ای ای معتمد	هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست	لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری	همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام	هر که یابد اجرتش آورده‌ام

تا در اشتر با تو انبازی کند	بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست	لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه را گویی خطا بود آن نشان	او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه	پس یقین گردد تو را لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود	رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان	جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفתי ای امین	این نشانیها بلاغ آمد مبین
پی روی تو کنم ای راست‌گو	بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست	کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین	جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
اندرین اشتر نبودش حق ولی	اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده	آنچ ازو گم شد فراموشش شده
کاذبی با صادقی چون شد روان	آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت	اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش	بی طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید	اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلب‌کار شتر آن لحظه گشت	می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد	چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی	تا به اکنون پاس من می‌داشتی

وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام	گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن	این زمان هم درد تو گشتم که من
جان من دید آن خود شد چشم‌پر	از تو می‌دزدیدمی وصف شتر
پس مزین بر سیئاتم هیچ دق	سیئاتم چون وسیلت شد به حق
مر مرا جد و طلب صدقی گشود	مر تو را صدق تو طالب کرده بود
جستم آورد در صدقی مرا	صدق تو آورد در جستن تو را
چون در آمد دید کان خانه خودست	دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست
تنگ آمد لفظ معنی بس پرست	آن دو اشتر نیست آن یک اشترست
زان پیمبر گفت قد کل لسان	لفظ در معنی همیشه نارسان
چه قدر داند ز چرخ و آفتاب	نطق اصطراب باشد در حساب
آفتاب از آفتابش ذره‌ایست	خاصه چرخ کین فلک زو پره‌ایست

چار هندو

چار هندو در یکی مسجد شدند	بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد	در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست	کای مؤذن بانگ کردی وقت هست؟
گفت آن هندوی دیگر از نیاز	هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو	چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من	در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه	عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید	هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست	و آن دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر تو را ده ریش هست	مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست	چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش	بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
سالها ابلیس نیکونام زیست	گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او	گشت معروفی به عکس ای وای او
این نگر که مبتلا شد جان او	در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او	زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان

آن غزان ترک خون ریز آمدند	بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند	در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند	گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصه خون من به چه رو می‌کنید	از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم	چون چنین درویشم و عریان‌تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند	تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست	گفت قاصد کرده است او را ز رست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم	در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان	تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما	آمدیم آخر زمان در انتها
تا هلاک قوم نوح و قوم هود	نادی رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو	ور خود این بر عکس کردی وای تو

پیرمرد و طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من	در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ	گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم	گفت پشتم درد می آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار	گفت هر چه می خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست	گفت وقت دم مرا دمگیر است
گفت آری انقطاع دم بود	چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی	از طبیبی تو همین آموختی؟
ای مدمغ عقلت این دانش نداد	که خدا هر رنج را درمان نهاد؟
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت	این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف	خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
جز مگر پیری که از حقست مست	در درون او حیات طیه است
از برون پیرست و در باطن صبی	خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
مسجدی کان اندرون اولیاست	سجده گاه جمله است آنجا خداست
قصد جنگ انبیا می داشتند	جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان	چون نمی ترسی که تو باشی همان؟
آن نشانیها همه چون در تو هست	چون تو زیشانی کجا خواهی برست؟

کودک و جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر	زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجالت می‌برند	تا تو را در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانه‌ای تنگ و زحیر	نی درو قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان	نی درو بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور نی بر بام راه	نی یکی همسایه کو باشد پناه
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد	وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند	والله این را خانه ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو	گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک به یک	خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام	نه درش معمور و نه صحن و نه بام
خانه آن دل که ماند بی ضیا	از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریکست چون جان جهود	بی نوا از ذوق سلطان ودود
نه در آن دل تافت نور آفتاب	نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر تو را	آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ	دم نمی‌گیرد تو را زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما	زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد	مخلصش را نیست از تسبیح بد
او به تسبیح از تن ماهی بجست	چیست تسبیح؟ آیت روز الست

بشنو این تسبیحهای ماهیان	گر فراموشت شد آن تسبیح جان
هر که دید آن بحر را آن ماهیست	هر که دید الله را اللهیست
یونس محجوب از نور صبح	این جهان دریاست و تن ماهی و روح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید	گر مسبح باشد از ماهی رهید
تو نمی بینی به گردت می پرند	ماهیان جان درین دریا پرند
گوش تو تسبیحشان آخر شنید	ماهیان را گر نمی بینی پدید
صبر کن کانست تسبیح درست	صبر کردن جان تسبیحات توست
صبر کن الصبر مفتاح الفرج	هیچ تسبیحی ندارد آن درج

سوار و تیرانداز

یک سواری با سلاح و بس مهیب	می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید	پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد	من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من	که کم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفתי ورنه نیش	بر تو می‌انداختم از ترس خویش
گر بپوشی تو سلاح رستمان	رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر	هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاح حيله و مکر تو است	هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل	ترک حیل کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن	ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا

اعرابی و فیلسوف

یک عرابی بار کرده اشتری	دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندمست	در دگر ریگی نه قوت مردمست
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	کش بر اشتر بر نشاند نیک‌مرد
باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن	شماه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تو راست	تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام	بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رخت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که توی تنهارو و محبوب‌پند
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم	هر که نانی می‌دهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم	ور تو را ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیل‌های مردریگ
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی برد فوق فلک
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی

ابراهیم ادهم

هم ز ابراهیم ادهم آمدست	کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می دوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف	بر گزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را	می زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه اش	شیخ چون شیرست و دلها بیشه اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست	زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
شیخ سوزن زود در دریا فکند	خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی الهیی	سوزن زرد در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق	که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست	تا به باطن در روی بینی تو بیست
پنج حس با همدگر پیوسته اند	رسته این هر پنج از اصلی بلند
قوت یک قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود

عشق در دیده فزاید صدق را	دیدن دیده فزاید عشق را
حسها را ذوق مونس می‌شود	صدق بیداری هر حس می‌شود
گشت غیبی بر همه حسها پدید	چون یکی حس غیر محسوسات دید
پس پیایی جمله زان سو برجهند	چون ز جو جست از گله یک گوسفند
تا یکایک سوی آن جنت رود	هر حسست پیغمبر حسها شود
مر فلکها را نباشد از تو بد	چونکه هر حس بنده حس تو شد
جسم همچون آستین جان همچو دست	جسم ظاهر روح مخفی آمدست
حس به سوی روح زوتر ره برد	باز عقل از روح مخفی‌تر پرد
این ندانی که ز عقل آکنده است	جنبشی بینی بدانی زنده است
فهم آید مر تو را که عقل هست	زان مناسب آمدن افعال دست
زانکه او غیبیست او زان سر بود	روح وحی از عقل پنهان‌تر بود
روح وحیش مدرک هر جان نشد	عقل احمد از کسی پنهان نشد
در نیابد عقل کان آمد عزیز	روح وحیی را مناسباست نیز
عقل موسی بود در دیدش کدر	چون مناسبهای افعال خضر
پیش موسی چون نبودش حال او	نامناسب می‌نمود افعال او
عقل موشی خود کیست ای ارجمند	عقل موسی چون شود در غیب بند
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت	علم تقلیدی بود بهر فروخت
دایما بازار او با رونقست	مشتری علم تحقیقی حقست
محرم درسش نه دیوست و پری	درس آدم را فرشته مشتری

موش گفتم زانکه در خاکست جاش	خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک	هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز	می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین	نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه	گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم	هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود	قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیغزا حاجت ای محتاج زود	تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا	حاجت خود می‌نماید خلق را
هیچ گوید نان دهید ای مردمان	که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کورموش	زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر	فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک	تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود	چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا	او بر آرد همچو بلبل صد نوا
چون نفاذ امر شیخ آن میر دید	ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
سجده کرد و رفت گریان و خراب	گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟	در نزاع و در حسد با کیستی؟
بد چه می‌گویی تو خیر محض را	هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان	شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبَد	کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل	شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب	آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی	در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو	هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
باری ار دوری ز خدمت یار باش	در ندامت چابک و برکار باش

شیخ و بیگانه

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد	کو بدست و نیست بر راه رشاد
آن یکی گفتش ادب را هوش دار	خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او	که ز سیلی تیره گردد صاف او
آتش ابراهیم را نبود زیان	هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل	روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه، رهرو را بود	کو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ	از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال	گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدرتی تی کند	گرچه عقلش هندسه گیتی کند
از پی تعلیم آن بسته دهن	از زبان خود برون باید شدن
در زبان او نباید آمدن	تا بیاموزد ز تو او علم و فن
آن مرید شیخ بد گوینده را	آن به کفر و گمراهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز	هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند	خویش را از بیخ هستی بر کند
کفر را حدست و اندازه بدان	شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست	کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست	زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
پس سر این تن حجاب آن سرست	پیش آن سر این سر تن کافرست

کیست کافر غافل از ایمان شیخ	کیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون	هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر	از چه؟ زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک	کو منزّه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل	باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان	جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری	امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار	که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها	شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی	زانکه او بیشست و ایشان در کمی
آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ	کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی	او ز تقوی عاریست و مفلسی
ورکه باور نیستت خیز امشبان	تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب	روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر تو را هم هست غر
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند	کاندرو اندر نگنجد یک سپند
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را ز شیخ غیب‌بین

او همان نورست نپذیرد خبث	نور خورشید ار بیفتد بر حدث
هین به زیر آ منکرا بنگر به وی	شیخ گفت این خود نه جامست و نه می
کور شد آن دشمن کور و کبود	آمد و دید انگبین خاص بود
رو برای من بجو می ای کیا	گفت پیر آن دم مرید خویش را
بهر شیخ از هر خمی او می چشید	گرد خمخانه بر آمد آن مرید
گشته بد پر از غسل خم نبید	در همه خمخانه ها او می ندید
هیچ خمی در نمی بینم عقار	گفت ای رندان چه حالست این چه کار
چشم گریان دست بر سر می زدند	جمله رندان نزد آن شیخ آمدند
جمله میها از قدومت شد غسل	در خرابات آمدی شیخ اجل
جان ما را هم بدل کن از خبث	کرده ای مبدل تو می را از حدث
کی خورد بنده خدا الا حلال	گر شود عالم پر از خون مال مال

شعیب و مرد گناه‌کار

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب	که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها	وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب	در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه	وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه	ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر	در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ توبرتوت ای دیگ سیاه	کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها	جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی	آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی به ضد پیدا شود	بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود	بعد ازین بر وی که بیند زود زود؟
مرد آهنگر که او زنگی بود	دود را با روش هم‌رنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری	رویش ابلق گردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر گناه	تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند،
توبه نندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
چون نویسی کاغد اسپید بر	آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندنش گردد غلط

هر دو خط شد کور و معنی نداد	کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد
پس سیه کردی چو جان کافرش	ور سیم باره نویسی بر سرش
ناامیدی مس و اکسیرش نظر	پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید	ناامیدها به پیش او نهید
زان دم جان در دل او گل شکفت	چون شعیب این نکته‌ها با وی بگفت
گفت اگر بگرفت ما را کو نشان؟	جان او بشنید وحی آسمان
آن گرفتن را نشان می‌جوید او	گفت یا رب دفع من می‌گوید او
جز یکی رمز از برای ابتلاش	گفت ستارم نگویم رازهاش
آنکه طاعت دارد و صوم و دعا،	یک نشان آنکه می‌گیرم ورا
لیک یک ذره ندارد ذوق جان	وز نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد چاشنی	می‌کند طاعات و افعال سنی
جوزها بسیار و در وی مغز نی	طاعتش نغزست و معنی نغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر	ذوق باید تا دهد طاعات بر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال	دانه بی‌مغز کی گردد نهال

نماز پیامبر

عایشه روزی به پیغمبر بگفت	یا رسول الله تو پیدا و نهفت،
هر کجا یابی نمازی می‌کنی	می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید	کرد مستعمل به هر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان	حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق	پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان	ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود	تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او	لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابل را	ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغی چندی شکست	تا بدانی کان صلابت از حقست
گر تو را وسواس آید زین قبیل	رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری	کافرمان دان گر تو زیشان سر بری

موش و شتر

موشکی در کف مهار اشتری	در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان	موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش	گفت بنمایم تو را تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ	کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت	گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا	پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من	در میان ره مباحش و تن مزین
گفت این آب شگرفت و عمیق	من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب	پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش	از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور توست و ما را ازدهاست	که ز زانو تا به زانو فرقه‌است
گر تو را تا زانو است ای پر هنر	مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر	تا نسوزد جسم و جانیت زین شر
تو مری با مثل خود موشان بکن	با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا	بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین	برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا	بگذرانم صد هزاران چون تو را
چون پیمبر نیستی پس رو به راه	تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای	خود مران چون مرد کشتیان نه‌ای

انصتوا را گوش کن خاموش باش	چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو	با شهنشاهان تو مسکین وار گو
چون ز عادت گشت محکم خوی بد	خشم آید بر کسی کت واکشد
بت پرستان چونکه خو با بت کنند	مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری	دید آدم را به چشم منکری
تا نشد زر مس نداند من مسم	تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو	جور می کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان	که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده الله را	متهم کم کن به دزدی شاه را

درویش در کشتی

بود درویشی درون کشتی	ساخته از رخت مردی پشیتی
یاوه شد همیان زر او خفته بود	جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم	کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم
که درین کشتی حرم‌دان گم شدست	جمله را جستیم نتوانی تو رست
دل‌ق بیرون کن برهنه شو ز دل‌ق	تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان	متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن	سر برون کردند هر سو در زمان،
صد هزاران ماهی از دریای ژرف	در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر	در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملک‌تی	کز الهست این ندارد شرک‌تی
در چند انداخت در کشتی و جست	مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش	او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا	تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق	من خوشم جفت حق و با خلق طاق
بانگ کردند اهل کشتی کای همام	از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر	وز حق‌آزاری پی چیزی حقیر
متهم چون دارم آنها را که حق	کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف	متهم حس است نه نور لطیف

نفس سوسفطایی آمد می زنش	کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان	بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب	چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود	نی قرین چشم حیوان می شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ	کی بود طاووس اندر چاه تنگ

اعتدال صوفی

صوفیان بر صوفی شنه زدند	پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما	تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان	گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس	در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخشبد هست چون اصحاب کهف	صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر	که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها	نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض	در تن مردم پدید آید مرض
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت	عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب	چون جوابات خضر خوب و صواب
گفت راه اوسط ارچه حکمتست	لیک اوسط نیز هم با نسبتست
آب جو نسبت به اشتر هست کم	لیک باشد موش را آن همچویم
هر که را بود اشتهای چار نان	دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است	او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود	شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتھی	مر تو را شش گرده، هم‌دستیم؟ نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول	من به پانصد در نیام در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود	وین یکی تا مسجد از خود می‌شود

آن یکی در پاک‌بازی جان بداد	وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود	که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن	در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف	کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد	گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد	نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم	زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود	وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی	خواب پندارد مر آن را گم‌رهی
چشم من خفته دلم بیدار دان	شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام	لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب	چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست	حس دل را هر دو عالم منظرست
همنشینت من نیم سایه منست	برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام	خارج اندیشه پویان گشته‌ام
قاصدا زیر آیم از اوج بلند	تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات	بر پرم همچون طیور الصافات

سجده یحیی بر مسیح

مادر یحیی به مریم در نهفت	پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست	کو اولوا العزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من	کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد	کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم	سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم
ابلهان گویند کین افسانه را	خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش	بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون	تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار	بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا	گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطرست	غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر	مادر یحیی که دورست از بصر
ور ندیدش نه از برون نه از اندرون	از حکایت گیر معنی ای زبون
تا همی‌گفت آن کلילה بی‌زبان	چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان؟
ور بدانستند لحن همدگر	فهم آن چون کرد بی نطقی بشر؟
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست	معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانه معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار	گر چه گفתי نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو	بشنو و معنی گزین ز افسانه تو

گر چه گفتمی نیست سرگفت هست	هین به بالا پر، میر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانه رخست	گفت خانه اش از کجا آمد به دست؟
خانه را بخرید یا میراث یافت؟	فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمروا قد ضرب	گفت چونش کرد بی جرمی ادب؟
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام	بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه معنی بود	گندمی بستان که پیمانه ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز	گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را	زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود	عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد	چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذیرفتم به جان	کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست	گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است	راست دارد این سزای بد خو است
بر دروغان جمع می آید دروغ	الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ	چشم کوران را عثار سنگ لاخل

درخت جاودانگی

گفت دانایی برای داستان	که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد	نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی	بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب	سوی هندوستان روان کرد از طلب
سالها می گشت آن قاصد ازو	گرد هندوستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت	نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریش خند	کین که جوید جز مگر مجنون بند؟
می ستودندش به تسخر کای بزرگ	در فلان جایی درختی بس سترگ
قاصد شه بسته در جستن کمر	می شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها	می فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب	عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد	زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته او مید او بگسسته شد	جسته او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه	اشک می بارید و می برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم	اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم	ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من	چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب	اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست	نامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیست	چیست مطلوب تو رو با چیست
گفت شاهنشاه کردم اختیار	از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات	میوه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان	جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم	این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط	آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته ای ای بی خبر	زان ز شاخ معنی بی بار و بر
که درختش نام شد گه آفتاب	گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست	کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار	آن یکی را نام شاید بی شمار
آن یکی شخصی تو را باشد پدر	در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو	در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی	صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه ست	همچو تو نومید و اندر تفرقه ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت	تا بمانی تلخ کام و شوربخت
در گذر از نام و بنگر در صفات	تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد	چون به معنی رفت آرام اوفتاد

نزع انگور

چار کس را داد مردی یک درم	آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا	من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم	من نمی خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را	ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند	که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می زدند از ابلهی	پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان	گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم	آرزوی جمله تان را می دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل	این درمتان می کند چندین عمل
یک درمتان می شود چار المراد	چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق	گفت من آرد شما را اتفاق
گر سخنتان در توافق موثقه است	در اثر مایه نزع و تفرقه است
گر می عاریتی ندهد اثر	گر می خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن	چون خوری سردی فزاید بی گمان
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر	چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست	کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد	تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت	کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ	انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
مرغ جانها را درین آخر زمان	نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما	کو دهد صلح و نماند جور ما
گفت خود خالی نبودست امتی	از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند	کز صفاشان بی غش و بی غل کند
نفس واحد از رسول حق شدند	ور نه هر یک دشمن مطلق بدند

بط بچگان و مرغ

تخم بطی، گر چه مرغ خانگی	زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست	دایهات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست	آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر تو را زین دایه است	دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران	اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر تو را مادر بترساند ز آب	تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای	نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنای بنی آدم شهی	هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان	از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست	جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک	تا روی هم بر زمین هم بر فلک
قالب خاکی فتاده بر زمین	روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغایانیم ای غلام	بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر	در سلیمان تا ابد داریم سیر
آن سلیمان پیش جمله حاضرست	لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول	او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد	چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان	بی‌خبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان

حاجیان و زاهد

زاهدی بد در میان بادیه	در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد	دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او ترمزاج	از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش	و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ	ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست در سبزه و گلست	یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست	یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز	تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر	زان جماعت زنده روشن ضمیر،
دید کآبش می‌چکید از دست و رو	جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست	دست را بر داشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد؟	بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین	تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارَت به ما	تا ببریم از میان زناها
چشم را بگشود سوی آسمان	که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم	تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان	فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش	زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت	درگو و در غارها مسکن گرفت

ابر می‌بارید چون مشک اشکها	حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها	می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد	زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام	ناقصان سرمدی تم الکلام